

# شاهزاده خوشبخت

ترجمه: رضا علیزاده

۱

آن بالا بر فراز شهر، روی یک ستون بلند، مجسمه شاهزاده خوشبخت ایستاده بود. سرایا با ورقه‌های نازک طلای ناب زران‌دودش کرده بودند. به جای چشم دو یاقوت کبود درخشان داشت و یک یاقوت سرخ بزرگ روی قبضه شمشیرش می‌درخشید.

راستش شاهزاده را خیلی تحسین می‌کردند. یکی از اعضای انجمن شهر که می‌خواست از راه ذوق و سلیقه هنری شهرتی به هم بزند، گفت: «شاهزاده مثل یک بادنما زیباست.» و از ترس اینکه مبادا مردم او را آدم ناکارآمدی بدانند- که در واقع نبود- اضافه کرد: «فقط حیف که آن قدرها به درد نمی‌خورد.»

مادر فهمیده‌ای از پسر کوچک زیاده‌خواهش که گریه می‌کرد پرسید: «تو چرا سعی نمی‌کنی مثل شاهزاده خوشبخت باشی؟ شاهزاده خوشبخت هیچ‌وقت سر هیچ و پوچ گریه نمی‌کند.»

یک مرد ناامید به مجسمه بی‌نظیر چشم دوخت و زیر لب گفت: «خوش‌حالم یک نفر توی دنیا پیدا می‌شود که کاملاً خوشبخت است.» بچه‌های نوانخانه با شنل‌های درخشان و پیش‌بندهای سفید پاکیزه در حال بیرون آمدن از کلیسا گفتند: «درست مثل فرشته‌هاست.» معلم ریاضی گفت: «از کجا می‌دانید؟ شما که تا به حال فرشته ندیده‌اید.»

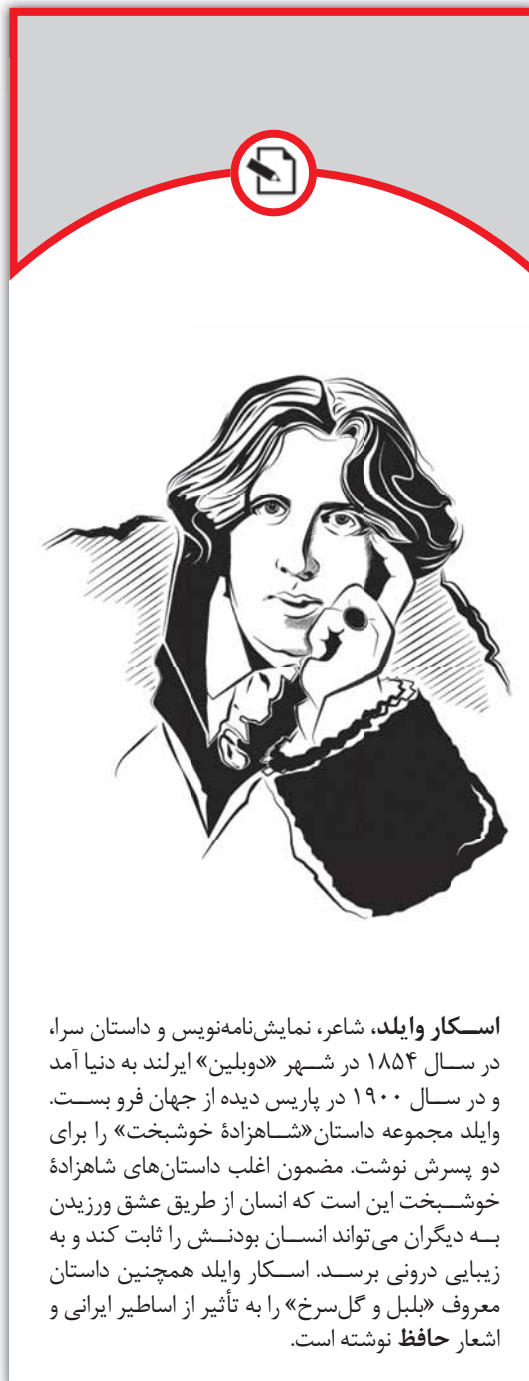
بچه‌ها گفتند: «بله‌بله، ولی خواشان را دیده‌ایم.» و معلم ریاضی اخم کرد و قیافه‌ای جدی به خود گرفت، چون موافق نبود بچه‌ها در خواب و رویا باشند.

یک شب پرستوی کوچکی روی شهر پرواز می‌کرد. دوستانش شش هفته قبل راهی مصر شده بودند، ولی او جا مانده بود؛ چون عاشق ساقه‌نی زیبایی شده بود. اول بهار وقتی داشت روی رودخانه شاپرکی زرد و بزرگ را دنبال می‌کرد، ساقه‌نی را دید و چنان مجذوب کمر باریکش شد که ایستاد تا با او حرف بزند.

۲

دیگر پرستوها جیک‌جیک کنان می‌گفتند: «چه دل‌بستگی مسخره‌ای! این خانم هیچ پول و پله‌ای ندارد و فک و فامیل‌هایش هم زیادند؛ و واقعا رودخانه پر بود از ساقه‌های نی. پس وقتی پاییز از راه رسید همه پرستوها پر کشیدند و رفتند.

پس از رفتن آن‌ها پرستو احساس تنهایی کرد و کم‌کم از بانوی عشق خود خسته شد. گفت: «این خانم هیچ حرفی نمی‌زند و من می‌ترسم که نکند او عشوه‌گر باشد، چون همیشه از باد دلبری می‌کند.» و



اسکار وایلد، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس و داستان‌سرا، در سال ۱۸۵۴ در شهر «دوبلین» ایرلند به دنیا آمد و در سال ۱۹۰۰ در پاریس دیده از جهان فرو بست. وایلد مجموعه داستان «شاهزاده خوشبخت» را برای دو پسرش نوشت. مضمون اغلب داستان‌های شاهزاده خوشبخت این است که انسان از طریق عشق ورزیدن به دیگران می‌تواند انسان بودنش را ثابت کند و به زیبایی درونی برسد. اسکار وایلد همچنین داستان معروف «بلبل و گل سرخ» را به تأثیر از اساطیر ایرانی و اشعار حافظ نوشته است.

روی جامه ساتن زیبای ملکه گلدوزی می کند تا او آن را در مجلس رقص بعدی به تن کند. در رخت خواب گوشه اتاق پسرک بیمارش خوابیده است. تب دارد و دلش پرتقال می خواهد. مادرش جز آب رودخانه چیززی برای دادن به او ندارد. پس پسرک گریه می کند. پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، این یاقوت سرخ را از قبضه شمشیر من برایش می بری؟ پایم را به این ستون بسته اند و نمی توانم راه بروم.»

#### ۴

پرستو گفت: «در مصر منتظر من اند. دوستانم این سر و آن سر رود نیل در پروازند و با نیلوفرهای بزرگ آبی حرف می زنند. خیلی زود برای خوابیدن به آرامگاه شاه بزرگ می روند. خود شاه هم در تابوت نقاشی شده اش آنجاست. او را در پارچه های کتان زرد پیچیده اند و با گیاهان خوشبو مومیایی کرده اند. دور گردنش رشته ای یشم سبز روشن دارد و دست هایش مثل برگ های پژمرده است.»

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، یک شب کنار من نمی مانی و قاصد من نمی شوی؟ پسرک خیلی تشنه است و مادرش خیلی غمگین.»

پرستو گفت: «خیال نمی کنم از پسر بچه ها خوشم بیاید. تابستان پارسال که کنار رودخانه لانه داشتم، دو پسر بچه بی تربیت، بچه های آسیابان، همیشه طرفم سنگ می پراندند. البته این سنگ ها به من نخورد؛ ما پرستوها پروازمان خیلی بهتر از این هاست و در ضمن خانواده ما در چالاک می مشهور است، ولی باز کارشان نشانه بی احترامی بود.»

اما شاهزاده خوشبخت طوری غمگین به نظر می رسید که پرستو دلش به حال او سوخت. گفت: «اینجا خیلی سرد است، ولی یک شب با تو می مانم و قاصد می شوم.»

شاهزاده گفت: «متشکرم پرستوی کوچک.»

پس پرستو یاقوت سرخ بزرگ را از شمشیر شاهزاده در آورد و آن را به منقار گرفت و پروازکنان بر فراز بام های شهر دور شد.

از برج کلیسای جامع شهر که پیکره هایی از فرشته های مرمرین سفید داشت گذشت. از قصر گذشت و صدای موسیقی را شنید. دختری زیبا همراه عاشق خود به مهمانی آمد. عاشق به دختر گفت: «ستاره ها چه قدر حیرت آورند و قدرت عشق چه قدر حیرت آور است!»

دختر جواب داد: «امیدوارم لباسم به موقع برای مراسم جشن عمومی حاضر شود. سفارش داده ام گل های اطلسی رویش گلدوزی کنند، ولی دوزنده ها خیلی تنبل اند.»

از روی رودخانه گذشت و فانوس ها را دید که از دکل کشتی ها آویزان بودند. از محله کلیمی ها گذشت و یهودیان پیر را دید که با هم چک و چانه می زدند و سکه های طلا را با ترازوهای مسی وزن می کردند. سرانجام به خانه محقر رسید و نگاهی به داخل انداخت. پسرک تب آلود در رخت خوابش غلت می زد و مادر خوابش برده بود؛ خیلی خسته بود. داخل جست و یاقوت بزرگ را روی میز، کنار انگشته زنی گذاشت. سپس با ملایمت دور بستر پرواز کرد و پیشانی پسرک را با بال هایش باد زد. پسر گفت: «چه قدر خنک شدم. حتما حالم دارد بهتر می شود!» و به خوابی خوش فرو رفت.

#### ۵

آن گاه پرستو پروازکنان پیش شاهزاده خوشبخت برگشت و کارهایی

تردید می نمود که وقتی باد می وزید، قشنگ ترین تعظیم ها را می کرد. پرستو ادامه داد: «قبول دارم که او اهل خانه است، ولی من عاشق سفر هستم، پس زن من هم باید عاشق سفر کردن باشد.»

سرانجام به نی گفت: «می آیی با هم برویم؟» اما نی سرش را تکان داد. خیلی به خانه اش چسبیده بود.

فرباد زد: «جدی ام نمی گیری. من رفتم طرف اهرام. خداحافظ! و پر کشید و دور شد.»

تمام روز پرواز کرد و سر شب به شهر رسید. گفت: «شب را کجا منزل کنم؟ امیدوارم شهر مهیای آمدنم باشد.»

آن وقت مجسمه را بالای ستون بلند دید. گفت: «همین جا منزل می کنم؛ جای خوب است، سرشار از هوای تازه.» پس درست وسط دو پای مجسمه شاهزاده خوشبخت نشست.

همین طور که داشت دور و برش را نگاه می کرد و آماده می شد بخوابد، آهسته به خودش گفت: «چه رخت خواب زرینی نصیبم شد!» اما وقتی داشت سرش را زیر بال خود می کرد، یک قطره بزرگ آب رویش افتاد. گفت: «چه قدر عجیب! حتی یک تکه ابر هم توی آسمان نیست، هوا صاف است و ستاره ها می درخشند و با این همه باران می بارد. هوای شمال اروپا واقعا افتضاح است! ساقه نی از باران خوشش می آمد، ولی این دیگر از سر خود خواهی بود.»

بعد یک قطره دیگر چکید.

گفت: «فایده مجسمه چیست اگر مانع از ریختن باران نشود؟ باید دنبال یک دودکش خوب بگردم.» و تصمیم گرفت پرواز کند و برود.

#### ۳

اما وقتی بال گشود، قطره سومی چکید و پرستو بالا را نگاه کرد و دید... آه! می دانید چه دید؟

چشمان شاهزاده خوشبخت پر از اشک بود و اشک ها از گونه زرينش سرازیر شده بود. چهره اش در مهتاب چنان زیبا بود که سینه پرستوی کوچک مالامال از درد شد.

گفت: «تو کی هستی؟»

- من شاهزاده خوشبختم.

پرستو پرسید: «پس چرا گریه می کنی؟ خیس آبم کردی!»

مجسمه در جواب گفت: «وقتی زنده بودم و دل بشری داشتم، نمی دانستم اشک چیست، چون در کاخ بی اندوهان زندگی می کردم که ورود غم به آنجا مجاز نبود. روزها با دوستانم در باغ بازی می کردم و شب ها در سر سرای قصر مجلس رقص برگزار می کردم. گرد باغ دیوار بسیار بلندی بود، اما هرگز نپرسیدم آن سوی دیوارها چیست. همه چیز دور و برم بی نهایت زیبا بود. چنین زندگی کردم و چنین مردم. و حالا که مرده ام مرا روی این جایگاه بلند گذاشته اند تا همه زشتی ها و فلاکت های شهرم را ببینم، و اگر چه قلب مرا از سرب ساخته اند، جز گریه کاری از دستم ساخته نیست.»

پرستو با خودش گفت: «به، مگر او را یکپارچه از طلا نساخته اند؟» اما مؤدب تر از آن بود که این چیزهای نامربوط را به صدای بلند بگوید. مجسمه با صدای آهنگین آهسته ای ادامه داد: «آن دور دورها، توی یک خیابان باریک، خانه محقری هست. یکی از پنجره هایش باز است و من از پنجره زنی را می بینم که پشت میزی نشسته. صورتش تکیده و فرسوده است و دست های سرخ و زمختی دارد که از فرط دوخت و دوز مجروح شده است. شغلش دوزندگی است. گل های اطلسی را

را که کرده بود برایش باز گفت. گفت: «عجیب است، با اینکه هوا این قدر سرد است، احساس گرما می‌کنم.»

شاهزاده گفت: «برای این است که کار نیک انجام داده‌ای.» و پرستوی کوچک به فکر فرو رفت و بعد خوابش برد. فکر کردن همیشه او را خواب‌آلود می‌کرد. با دمیدن صبح به طرف رودخانه پرواز کرد و تنی به آب زد. استاد پرندشناسی هنگام گذر از پل گفت: «عجب پدیده قابل توجهی! پرستو در زمستان!» و مقاله‌ای طولانی در موردش برای روزنامه محلی نوشت. همه از او نقل قول آوردند، مقاله پر از کلماتی بود که از فهمیدنش عاجز بودند.

پرستو گفت: «مشب می‌روم مصر.» و از فکر این موضوع روحیه‌اش بهتر شد. به دیدن همه بناهای یادبود رفت و زمانی دراز روی برج ناقوس کلیسا نشست. هر جا می‌رفت گنجشک‌ها جیک‌جیک‌کنان به هم می‌گفتند: «عجب غریبه متشخصی!» پس به خودش می‌بالید. وقتی ماه بالا آمد پروازکنان نزد شاهزاده خوشبخت برگشت و گفت: «سفارشی در مصر نداری؟ من دارم راه می‌افتم.»

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، یک شب بیشتر پیش من نمی‌مانی؟»

پرستو پاسخ داد: «در مصر منتظر من‌اند. دوستان فردا به طرف آبشار دوم پر می‌کشند. اسب‌های آبی آنجا وسط جگن‌ها می‌خوابند و روی یک تخت بزرگ از سنگ خارا رب‌النوع ممنون نشسته است. تمام طول شب ستارگان را تماشا می‌کند و آن‌گاه که ستاره سحری دمید، فریاد شادی سر می‌دهد و بعد خاموش می‌ماند. سر ظهر شیرهای زرد برای آب خوردن لب رودخانه می‌آیند. چشم‌هاشان مثل زمرد سبز و غریشان بلندتر از غرش آبشار است.»

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، آن دورها در آن سر شهر مرد جوانی را در اتاق زیر شیروانی‌اش می‌بینم. روی میز تحریری پوشیده از کاغذ خم شده و توی تنگی در کنارش دستهای بنفشه پژمرده دیده می‌شود. موهایش قهوه‌ای و مجعد است و لبانش مثل انار سرخ است و چشمانی درشت و رویایی دارد. می‌خواهد نمایش نامه‌ای را برای مدیر تماشاخانه به پایان برساند، اما سردش است و بیشتر از این نمی‌تواند بنویسد. در اتاق زیر شیروانی از آتش در اجاق خبری نیست و گرسنگی او را از تک و تا انداخته.»

## ۶

پرستو که واقعاً قلب مهربانی داشت گفت: «یک شب دیگر پیش منتظر می‌مانم. باید برایش یک یاقوت سرخ دیگر ببرم؟» شاهزاده گفت: «افسوس که دیگر یاقوت سرخی ندارم؛ فقط چشم‌هاپم برایم مانده. آن‌ها را از یاقوت‌های کبود کمیابی ساخته‌اند که هزار سال قبل از هندوستان آمده. یکی از آن‌ها را از حدقه در بیاور و برای او ببر. آن را به جواهرساز می‌فروشد و غذا و هیزم می‌خرد و نمایش نامه‌اش را تمام می‌کند.» پرستو گفت: «شاهزاده عزیز، این کار از دست من ساخته نیست» و شروع کرد به گریه کردن.

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، طبق دستور من عمل کن.»

پس پرستو چشم شاهزاده را کند و به طرف اتاق زیر شیروانی دانشجو پرگشود. ورود به اتاق از روزنی در سقف مثل آب خوردن بود. از آنجا مثل برق وارد شد. مرد جوان سرش را میان دستانش پنهان کرده بود، پس صدای بال پرند را نشنید و وقتی نگاهش را بالا آورد، یاقوت

کبود زیبایی دید که روی بنفشه‌های پژمرده قرار داشت. فریاد زد: «کم دارم قدرم را می‌دانند! حتماً یکی از ارادتمندانم این را فرستاده. حالا می‌توانم نمایش نامه‌ام را تمام کنم» و کاملاً خوش حال به نظر می‌رسید.

روز بعد پرستو به طرف بندر پر کشید. روی دکل کشتی بزرگی نشست و به تماشای ملوان‌ها مشغول شد که صندوق‌های بزرگ را با طناب از انبار کشتی بیرون می‌کشیدند. هر گاه که صندوقی بالا می‌آمد، فریاد می‌زدند: «هوی، بکش!» پرستو فریاد زد: «من دارم می‌روم مصر!» ولی هیچ‌کس اهمیتی نداد، و وقتی ماه بالا آمد، پروازکنان نزد شاهزاده خوشبخت برگشت.

گفت: «آمده‌ام با تو خداحافظی کنم.»

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، یک شب دیگر با من نمی‌مانی؟» پرستو جواب داد: «حالا دیگر زمستان است و همین روزهاست که برف و سرما از راه برسد. در مصر خورشید به نخل‌های سبز می‌تابد و تمساح‌ها توی گل می‌خوابند و کاهلانه دور و بر خود را نگاه می‌کنند. دوستانم در معبد بعلبک آشیانه می‌سازند و فاخته‌های صورتی و سفید به تماشا می‌نشینند و کوکوکنان یکدیگر را صدا می‌زنند. شاهزاده عزیز باید از پیش تو بروم، ولی هیچ وقت فراموش نمی‌کنم و بهار سال بعد دو جواهر به جای آن‌ها که بخشیدی، برایت می‌آورم: یاقوتی سرخ‌تر از سرخ‌ترین گل‌ها و یاقوت کبودی به رنگ آبی دریای بزرگ.»

## ۷

شاهزاده خوشبخت گفت: «آن پایین در میدان، دخترک کبریت‌فروشی ایستاده، کبریت‌ها از دستش توی جوی آب ریخته و همه‌اش از بین رفته. اگر با خودش پول نبرد خانه، پدرش او را کتک می‌زند، و دختر دارد گریه می‌کند. نه کفش دارد و نه جوراب، و سر کوچکش کلاه ندارد. چشم دیگرم را بکن و به او بده تا پدرش او را نزند.»

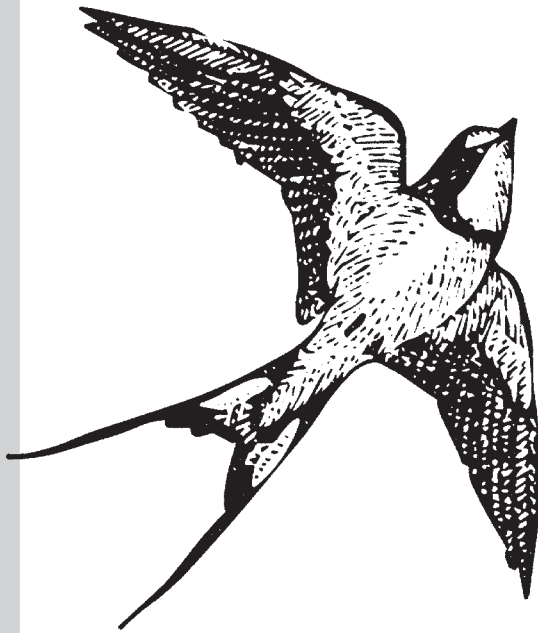
پرستو گفت: «یک شب دیگر پیشت می‌مانم، ولی کندن چشمت از دست من ساخته نیست. آن وقت کاملاً کور می‌شوی.»

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، کاری را بکن که می‌گویم.»

پس چشم دیگر شاهزاده را بیرون آورد و همراه آن پایین پرید. با شتاب شیرجه زد و جواهر را کف دست دخترک انداخت. دخترک فریاد زد: «چه شیشه رنگی قشنگی!» و خندان طرف خانه دوید.

آن‌گاه پرستو پیش شاهزاده برگشت. گفت: «تو حالا نابینایی، پس من همیشه پیشت می‌مانم.»

شاهزاده بینوا گفت: «نه پرستوی کوچک، تو باید به مصر بروی.» پرستو گفت: «من همیشه پیشت می‌مانم» و جلوی پای شاهزاده خوابید. روز بعد روی شانه شاهزاده نشست و داستان چیزهایی را که در سرزمین‌های بیگانه دیده بود برایش تعریف کرد: از لک‌لک‌های قرمز برایش گفت که در سواحل نیل صف‌های طولانی می‌کشند و با منقارهای خود ماهی قرمز شکار می‌کنند؛ از ابوالهول که به اندازه خود دنیا پیر است و در صحرا زندگی می‌کند و همه چیز را می‌داند؛ از تاجران‌ی که آرام کنار شتران خود راه می‌روند و تسبیح کهربا در دست می‌گردانند؛ از شاه جبل‌القمر که مثل آبنوس سیاه است و بلور بزرگی را می‌پرستند؛ از مار بزرگ سبزی که روی یک نخل چنبره می‌زند و بیست کاهن در خدمت او هستند تا با کماج‌های عسل



خوراکش بدهند؛ و از پیگمه‌هایی<sup>۱</sup> که سوار بر برگ‌های مسطح روی یک دریاچهٔ بزرگ قایق‌رانی می‌کنند و همیشه با پروانه‌ها می‌جنگند.

۸

شاهزاده گفت: «پرستوی کوچک عزیز، تو از چیزهای حیرت‌انگیز برابم حرف می‌زنی، ولی حیرت‌انگیزتر از هر چیز رنج‌های مردان و زنان است. هیچ رازی بزرگ‌تر از سیه‌روزی و فلاکت نیست. بر فراز شهر من پرواز کن پرستوی کوچک و از آنچه می‌بینی برابم بگو.»  
 پس پرستو بر فراز شهر بزرگ پرواز کرد و توانگران را دید که در خانه‌های زیبای خود به رقص و پایکوبی مشغول بودند و گدایان را که دم دروازه‌ها نشسته بودند. در کوچه‌های تاریک پرواز کرد و چهرهٔ رنگ‌باختهٔ کودکان قحطی‌زده را دید که بی‌حال به خیابان‌های سیاه چشم دوخته بودند. دو پسر بچه زیر گذر سرپوشیدهٔ پلی برای گرم شدن همدیگر را در آغوش گرفته بودند. می‌گفتند: «چه قدر گرسنه‌ایم!» نگهبان فریاد زد: «اینجا جای خوابیدن نیست،» و آن‌ها زیر باران سرگردان شدند.

آن‌گاه پرستو برگشت و چیزهایی را که دیده بود برای شاهزاده تعریف کرد. شاهزاده گفت: «مرا با طلای ناب پوشانده‌اند، باید ورق‌ورق جداشان کنی و به مردم تنگدست من بدهی؛ زندگان همیشه فکر می‌کنند طلا آن‌ها را خوشبخت می‌کند.»

پرستو طلای ناب را ورق‌ورق جدا کرد، تا آنکه شاهزادهٔ خوشبخت جلوه‌ای کاملاً مات و خاکستری پیدا کرد. ورق‌ورق طلای ناب را برای تنگدستان برد و گونهٔ کودکان رفته‌رفته گل انداخت و آن‌ها خندیدند و در خیابان‌ها مشغول بازی شدند. فریاد می‌زدند: «ما حالا نان داریم!» بعد برف بارید و بعد از برف یخبندان از راه رسید. خیابان‌ها به شکلی درآمدند بودند که انگار آن‌ها را از نقره ساخته‌اند؛ خیلی روشن و درخشان بودند. قندیل‌های دراز مثل دشنه‌های بلورین از لبهٔ بام خانه‌ها آویزان بودند. همه پوستین پوش شده بودند و بچه‌های کوچک کلاه‌های قرمز بر سر گذاشته بودند و روی یخ سرسره‌بازی می‌کردند. پرستوی بی‌نواهی کوچک هر چه بیشتر و بیشتر سردش می‌شد، ولی دلش نمی‌آمد شاهزاده را ترک کند، خیلی دوستش داشت. خرده‌های نان را بیرون نانوایی، وقتی که نانوا حواسش نبود، توک می‌زد و سعی می‌کرد خودش را با بال‌زدن گرم نگه دارد. اما سرانجام دانست که مرگش نزدیک است. فقط آن قدر توان داشت که بار دیگر روی شانهٔ شاهزاده بپرد. نجواکنان گفت: «خداحافظ شاهزادهٔ عزیز! اجازه می‌دهی دستت را ببوسم؟»

مجسمه در آن بالا افتاد. گفت: «ای دادا! شاهزادهٔ خوشبخت چه قدر ژنده و کثیف به نظر می‌رسد!»

اعضای انجمن شهر که هیچ‌وقت بالای حرف شهردار حرف نمی‌زدند، گفتند: «بله واقعاً چه قدر ژنده و کثیف است!»

شهردار گفت: «یاقوت شمشیرش افتاده و چشم‌هایش گم شده‌اند و دیگر طلایی نیست. واقعاً حال و روزش از گدایان بهتر نیست!»

اعضای انجمن شهر گفتند: «حال و روزش از گداها بهتر نیست.» شهردار ادامه داد: «یک پرندهٔ مرده هم جلوی پایش است. باید بیانیهای صادر کنیم که پرنده‌ها مجاز به مردن در اینجا نیستند.» و منشی شهرداری پیشنهاد او را یادداشت کرد.

بنابراین مجسمهٔ شاهزادهٔ خوشبخت را پایین آوردند. استاد دانشگاه هنر گفت: «درست همان‌طور که زیبا نیست، دیگر مفید هم نیست.» بعد مجسمه را داخل کورهٔ ذوب انداختند و شهردار جلسهٔ انجمن شهر را برگزار کرد تا در مورد فلز آن تصمیم بگیرند. گفت: «ما البته باید مجسمهٔ دیگری داشته باشیم، و این بار مجسمه‌ای از خود من می‌سازیم.»

۱۰

هر یک از اعضای انجمن شهر می‌خواستند مجسمهٔ خودشان ساخته شود و دعوا بینشان بالا گرفت. آخرین خبری که دارم این است که هنوز مشغول مشاجره‌اند.

سرکارگر کارگاه ریخته‌گری گفت: «چه قدر عجیب! این قلب شکستهٔ سربی داخل کوره آب نمی‌شود. باید دورش ببندازیم.» بنابراین قلب را روی تل خاکی که پرستوی مرده هم رویش افتاده بود، انداختند. خدا به یکی از فرشتگانش فرمود: «دو چیز از جمنند از این شهر برابم بیاور» و فرشتهٔ قلب سربی و پرندهٔ مرده را برای او برد.

خدا گفت: «انتخابت شایسته بود، زیرا این پرندهٔ کوچک تا ابد در باغ بهشت من نغمه‌سرای می‌کند و شاهزادهٔ خوشبخت در شهر زرینم به ستایش من مشغول می‌شود.»

۹

شاهزاده گفت: «خوش‌حالم از اینکه سرانجام راهی مصر می‌شوی پرستوی کوچک. اینجا خیلی معطل شدی؛ ولی تو باید لبانم را ببوسی، چون من عاشق توام.» پرستو گفت: «مقصد مصر نیست. من راهی خانهٔ مرگم. مرگ برادر خواب است؛ نیست؟»

لبان شاهزادهٔ خوشبخت را بوسید و مرده جلوی پای او به زمین افتاد. در آن لحظه صدای شکستن چیز، انگار که چیزی ترک خورده باشد، از داخل مجسمه به گوش رسید. حقیقت اینکه قلب سربی درست دو تکه شده بود. بدون تردید یخبندان فوق‌العاده سختی بود. اوایل صبح روز بعد شهردار همراه اعضای شورای شهر در میدان مشغول قدم زدن بودند. هنگام گذشتن از پای ستون نگاه او به